



عقیف باختری

۳

خوشم که می‌گذرد عمر من شتابان‌تر  
خوشم که گشته زمستان من زمستان‌تر  
نخوانده فکر مرا، قصه جمع و جور نکن  
که از گذشته شده فکر من پریشان‌تر  
پس از دویدن ما پابره‌نه در باران  
کمی شراب زدیم و شدیم عریان‌تر  
شبی که آمده بودی به قصد کشتن من  
نگاه خشک تو را کرده بود باران، تر  
شراب می‌خوری و می‌کشی پشیمانی  
پس از دو جام دگر می‌شوی پشیمان‌تر  
نبر سؤال مرا این قدر به زیر سؤال  
بیا که از تو کنم یک سؤال آسان‌تر  
مگر هراس من از سایه‌ام بسنده نبود  
که در تو می‌نگرم، می‌شوم هراسان‌تر؟!

۴

بسیار شد جدایی و دوری عزیز من  
احساس تلخ زنده‌به‌گوری عزیز من  
قلب مرا که مرده در او هرچه اشتیاق  
دعوت چه می‌کنی به صبوری عزیز من  
رفتی و خط فکنده جدایی میان ما  
صد ساله ره مسافت نوری عزیز من  
از خوان دهر، غیر من از کس شنیده‌ای  
آشی خورد به این همه شوری عزیز من  
پاییز هست و هر که در اندیشه سفر  
از جمله هم یکی گل سوری عزیز من  
تا گرد راه شوی از احساس خسته‌ات  
با یک پیاله چای چطوری عزیز من؟



۱

و قطاری که تو را با خودش از این جا برد  
وسط جاده مرا ماند، تو را تنها برد  
وسط جاده مرا این طرف دنیا ماند  
خط ریلی که تو را آن طرف دنیا برد  
دختری بود که تبدیل به مرغابی کرد  
جسدی را که به همراه خودش دریا برد  
سرم‌انبار دگر خورد به بن‌بست دگر  
گام‌هایی که به سمت خودمان، ما را برد  
چه شروع غلطی بود و چه پایان بدی  
بازی‌ای را که خدا در اولین اجرا برد  
کاغذی بودی، از کوچه تو را کند شمال  
هر کجایی که دلش بود، تو را آن جا برد

۲

با خون خود دوباره رقم می‌زنم تو را  
ای زندگی ساده به هم می‌زنم تو را  
امروز اگر به کام دل خسته نگذری  
فردا مگر به فرق سرم می‌زنم تو را  
گیرم به گوش هر که صدای تو خوش نخورد  
گیتار من! برای خودم می‌زنم تو را  
تو خوش‌ترین فروغ حیاتی به چشم من  
کی پیش آب و آینه کم می‌زنم تو را؟  
در جذر و مد، سرود من از تو لبالب است  
در ساز زیر و نغمه هم می‌زنم تو را  
آهسته، اشپلاق‌زنان، درد دل کنان  
در جاده، صبح زود قدم می‌زنم تو را



یاسین نگاه

## بلقیس خراسانی

آی بلقیس

بلقیس خراسانی من!

سوخته‌ام چون چلم‌هایی که کشیده‌ای

من پناهنده شهرها و شعرهایی که دوست می‌داری

کاسه صبرم لبریز شد با هر لبخند

که زدی

روز برداشتم دست از دلت؛ شب پا گذاشتی بر گلوی خوابم

دوست نداشتم دنیا را؛ دام دامن‌ت پیچاند مرا، چون عشقه‌پیچان

گرد گلدان زندگی

شانه‌هایت فاش کرد آتشی را که از تیررس دستانم پنهان کرده

بودی

بلقیس کابلی!

خیانت در خون من نبود

دستان‌ت می‌دهند دستور حمله بر اندامت را

رنگ که عوض می‌کند لبانت

سرطان خواستنت ریشه‌دار می‌شود در من

روسری‌ات می‌افتد

و

رنگ عوض می‌کند شعر در روز

دست‌ت را بردار از دکمه‌های پیراهنت

به من نگاه کن

که چون کوه‌نوردی شکست خورده در کمرگهت گیر مانده‌ام

سخن از فتح نیست

سخن از سر نهادن بر شانه‌ای است که دچار خوشبختی‌ام می‌کند

بوسیدن دهانی که بوسیدنش دور می‌کند مرا از مزارع عشق

دست کشیدن بر گیسوانی که هزار و یک شب قصه دارند از

لیلی‌های مرده در تو

آی بلقیس!

بلقیس کابلی!

به من نگاه کن و بگذار

چشمانت چون شهوت و شراب

پیاده شوند در رگ‌هایم

که به خون تو تشنه‌اند

## تفنگ نداشته‌ات

تفنگ نداشته‌ات را زمین بگذار

و غیرت افغانی‌ات را که تنها در خواب‌های خواهرت اتفاق می‌افتد

حافظان ناموس، هوای بازگشت به زندگی دارند

تفنگ نداشته‌ات را بر شانه بگذار

بوی باروت می‌دهد دموکراسی

هنوز نقاشی بچه‌ها در مدرسه

تانک‌های سوخته‌ای است که بر میل‌های شان کودکان تاب می‌خورند

زنان ده هنوز تارهای بافندگی‌شان را گرد به‌های دستی می‌پیچانند

تفنگ نداشته‌ات را زیر سر بگذار و بخواب با آرامش تمام

قرص‌هایت را در هلمند فراموش کردی

دستارت را در مزار

کفش‌های نداشته‌ات را در تخار

کتاب‌هایت را در پاکستان

می‌دانم این سطرها خوابت را به هم می‌زند

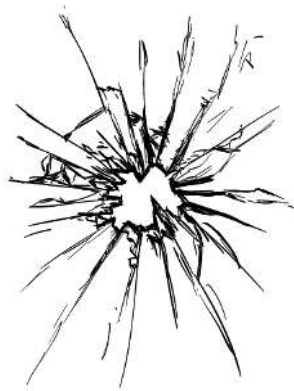
دوباره برمی‌گردی

مزرعه‌ها، جویبارهای سرخ می‌خواهند

شمالی سال‌ها می‌شود که ایستاده

دوباره برمی‌گردی و زنان را اندکی دوست می‌داری

لطفاً میله تفنگت را بر پیشانی بگذار و به این نمایش‌نامه، نقطه

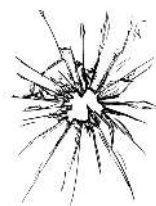


۲

دیشب که با پیراهنت هم‌ساز رقصیدیم  
 مثل دو قُمری در قفس، هم‌راز رقصیدیم  
 دنیای ما، ویران‌تر از دنیای آدم بود  
 با هفت پُشت عشق عالم، باز رقصیدیم  
 مثل ستاره، مثل شب، خاموش در صحرا  
 در وادی چشم تو بی‌آواز رقصیدیم  
 بیگانه‌تر از خویش، سرگردان‌تر از دریا  
 بی‌آرزو در صبح چشم‌انداز رقصیدیم  
 زانو به زانو آیه می‌خواندیم از مهتاب  
 دیشب که با چشم شقایق ساز رقصیدیم  
 از عشق می‌گفتیم، ما از عشق می‌خواندیم  
 این‌گونه هستی را پُر از پرواز رقصیدیم



نجیب بارور



۱

جز داغ از دریچهٔ عالم چه دیده‌ایم؟  
 همواره درد از پی دردی کشیده‌ایم  
 از رشته‌های مبهم و پیچیدهٔ زمان  
 چون عنکبوت پیر، به تازی تنیده‌ایم  
 با نام‌های کاج و سپیدار و هندوکش  
 در زیر پای‌های مترسک خمیده‌ایم  
 ما رمه‌های فاقد اندیشه و سؤال  
 در کشت‌زار گرگ سیاست چیده‌ایم  
 از بس که بندگان هر بنده کرده‌ایم  
 در ذهن‌مان خدای دیگر آفریده‌ایم  
 راهی نرفته‌ایم، به‌جز در مدار خویش  
 از هر طرف دوباره به خود هی رسیده‌ایم  
 مصداق ماست قصهٔ «اشک کباب»ها  
 خودخواسته به چهرهٔ آتش چکیده‌ایم  
 باور نمی‌کنیم به شق القمر دگر  
 از بس دروغ‌های مکرر شنیده‌ایم  
 وقتی هدف نه روشن و مقصود ناکجاست  
 ای موج‌ها برای شکستن تپیده‌ایم!

۳

شهر ویران را به دیدار تباهی آمدی  
 هان، نمی‌بخشم اگر با عذرخواهی آمدی!  
 جام خون نوشیدی ای جلاد از پیر و جوان  
 ای عطش‌ناکشته، دنبال صراحی آمدی؟  
 رقص‌رقصان با صدای اجنبی خواندی سرود  
 حالیا در کشورت با بی‌پناهی آمدی  
 ای که جز جنگ و کدورت در خیالات نبود  
 راه را گم کرده‌ای یا اشتباهی آمدی؟  
 «صلح» از سوی تو تشبیه است با «شیطان خوب»  
 واه دلفک! با چه نیرنگ و فکاهی آمدی  
 آه قاتل با کدامین روی برگشتی بگو  
 غرق در معصیت و با بی‌گناهی آمدی  
 ای غلام حلقه در گوش، ای اجیر بدنهاد  
 با چنین اوصاف، بهر پادشاهی آمدی  
 یک طرف بن‌بست وجدان، یک طرف مقتول‌ها  
 انتخابی نیست، وقتی در دوراهی آمدی  
 نزد نوکرها نمی‌دانم ولی در نزد ما  
 با سیاهی رفته‌ای، با روسیاهی آمدی





مینا نصر

قوٹی های کنسرو سرگردانی  
 که در گوشه خیابان  
 این سو و آن سو  
 پرت می شوند  
 از طبقه بیستم  
 باد  
 بیشتر دور گردنت می پیچد  
 با هر نفس  
 بو می کشی غروب را

لطفاً بیشتر دوستم داشته باش  
 تا دستی بر شانه ام حس کنم  
 و از این ترس لعنتی  
 آدمها را مورچه ریزی نبینم  
 که به دنبال آب و دانه  
 به چشم نمی آیند



۳

کسی را از دست ندادم  
 تا در گرمای زندانی شده اتاق  
 لحظه هایم سرد شود  
 ماهی که به شب هایم روشنی می داد  
 کیف و کفشی که با آن ست کردم  
 غبارروبی هر روزه گل های گلدان  
 چند قلم شعر  
 بی هیچ خیال اضافه ای  
 برای من کافی ست  
 فراموش کنم غصه ها را چند روزی  
 حتی لکه قهوه ای را  
 که بر گوشه دامنم جا خوش کرده  
 دورتر از تو

شاید مسافری نباشم  
 که خیس شود پیشانی ام در مه  
 رگ و ریشه ام از هوای تازه پر شود  
 گاهی که می توان  
 با قلم مو زرد کرد  
 زنی فشرده را  
 با گونه هایی که سرخی اش دیگر رنگ باخته است

۱  
 درک نمی کنم  
 افتادن سیبی را از درخت  
 خشک کردن برگ های نعنا را  
 با آن طعم خوشی که در اتاق رها می کند  
 شاید دیگر قفل را باز نکنم  
 به کبوتران آب و دانه ندهم  
 تا آخر خیابان بدوم  
 روزهای بی هندسه را  
 و پیچک های باغ را  
 در دفتر نقاشی ام آن قدر  
 بیچانم تا از در و دیوارهای همسایه بالاتر روند  
 نمی دانستی  
 دست هایم وقتی گره خورده اند  
 نور گذر نمی کند  
 از شیارهای ضریح  
 شاید رقم خورده تهایی ام  
 به چیزهایی که من را از تو دور می کند  
 و جهان را نقطه کوچکی می کند  
 در مردمک چشمانم

۲

آدمها  
 نقطه کوچکی اند  
 که در آخر سطر گذاشته می شوند  
 ماشینها



۱

کجا در کنار شما ناکسان، به لبخند، یک لقمه نان خورده‌ام؟  
 به جای سه وعده غذا سال‌هاست، ازین سفره زخم زبان خورده‌ام  
 پر از شور عاشق شدن بوده‌ام، صدای بلند سخن بوده‌ام  
 به جرم بزرگی که زن بوده‌ام، فقط مشت‌ها بر دهان خورده‌ام  
 نخورده‌ست سنگم به باغ شما، ننوشیده‌ام خون داغ شما  
 چرا درد دارید اگر گوشه‌ای، نشسته دو سه استکان خورده‌ام؟  
 شما گله‌سگ‌های نر می‌شوید، بر اندام من حمله‌ور می‌شوید  
 مگر از حوالی گند شما، گهی تکه‌ای استخوان خورده‌ام؟  
 من از کشوری در و پیکرم، ازین دوستان تهی‌باورم  
 و از مهربانان هم‌سنگرم، فقط بغض را رایگان خورده‌ام  
 به دور و بر و بارگاهم نیا، به دنیای تلخ و سیاهم نیا  
 پر از عشق و شور گناهم، نیا، که یک سینه آشفشان خورده‌ام  
 وطن مادر مهربانی نشد، به گنشجک‌ها آشیانی نشد  
 من از چشم گریان مادروطن، دو سه جرعه شوکران خورده‌ام



مهتاب ساحل

۲

دوزخ، نماد روشنی از روزگار زن  
 در این ستم‌سرای نفس سوز ناوطن  
 این قوم شب‌پرست، همه منکران عشق  
 مهتاب را فکنده به دندان لجن  
 در این اتاق، اتاق نه بلکه اجاق داغ  
 محکوم بودن است «من»، این ظرف ناشکن  
 آزادی‌ام، کبوتر گل‌دوزی‌ای که مُرد  
 با سوزنی به سینه به هنگام دوختن  
 سربازی‌ام که زخمی و با زندگی خویش  
 افتاده سال‌هاست به یک جنگ تن به تن  
 این بیت‌های سرخ، غزل زخم خون‌چکان  
 محصول مشت‌هاست که خوردم دهن دهن  
 محشر نمی‌شود که خدا بیم دارد از  
 چشمان اشک بار من و خواهران من  
 \*



۳

پس ازین زلف پریشان شده‌ای در بادم  
 خوب شیرین شده‌ام تا بشوی فرهادم  
 رفتن و آمدنت زیر و بم آهنگی ست  
 که من از دورترین نقطه به آن معتادم  
 «مثل عکس رخ مهتاب که افتاده در آب»  
 کاش می‌شد که در آغوش تو می‌افتادم  
 زندگی قسمتی از بوسه شیرینی بود  
 زندگی هیچ نمی‌برد تو را از یادم  
 من علم‌دار زلیخا شده‌ام تا ببرم  
 آبرو از رخ صدسالگی اجدادم  
 قصه آخر شد و در خانه نپرسید کسی  
 «که چرا دل به جگر گوشه مردم دادم»





الیاس علوی

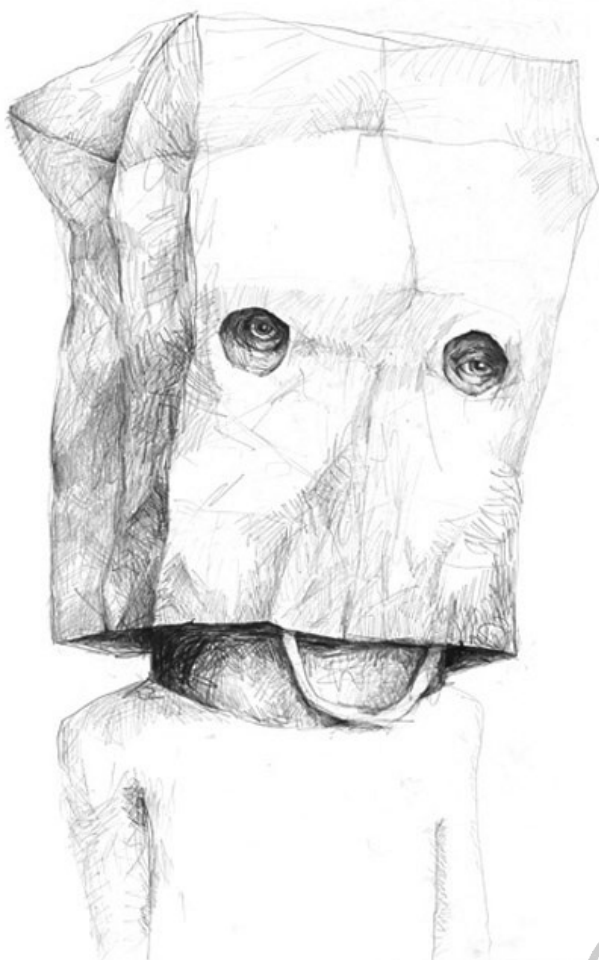
اصلاً صبح می‌روم و شب پس می‌آیم»  
 گفته بودم: خواهرکم! دوره تیموریان نیست  
 تو نیز «گوهرشاد» نیستی که دلت را در هرات بنا کنی و سرت را در مشهد  
 حالا مرزها را سگانی تمیز گرفته‌اند  
 که کاغذهایی پر از شماره و مرکب قلم‌های مرغوب را بو می‌کشند  
 و باز نگاه پرسیان‌گر تو  
 «آخر چرا؟»

حالا چهارده روز است هیچ نمی‌پرسی  
 چهارده روز است  
 از گورستان بالای تپه «شهرک حاجی نبی»  
 به دورها می‌بینی  
 به کوه‌هایی که امتدادش شاید  
 به آن خانه گلی در «دایکندی» می‌رسد  
 حالا فشار خون مادرت بالا می‌رود  
 پدر به جای دورتری در سقف می‌بیند  
 برای آن‌ها تو دخترکی ۱۹ ساله‌ای  
 زیبا و جسور  
 بر اسب وحشی می‌تازی  
 و گاوها را می‌دوشی  
 آن‌ها این نام آشنا بر تخته‌سنگی غریب را  
 تصادفی پوچ  
 و عکس زنی پر از چین و زخم را خیال می‌دانند  
 خواهرکم!  
 آدمی، چه قدر کوتاه  
 و مادر مرده مرزها، چه قدر واقعی‌اند.

۱  
 به خواهرم: ظاهره  
 صبح‌ها در سکوت به ذرات نور می‌بینی  
 کلکین را باز می‌کنی  
 سرفهات می‌گیرد  
 کلکین را می‌بندی  
 خیره می‌شوی به موجودات محو در خیابان  
 - چرا کابل این همه دود دارد؟  
 آن صبح هم

پس خواب‌های پریشان‌مان منتظر همین سؤال بودیم  
 اما دهان تو دیگر نپرسید  
 دیگر هیچ سؤال‌ی نپرسید  
 اول‌بار، عشق تو را به سکوت برده بود  
 ۱۵ ساله بودی که از خانه گریختی  
 پدرت کلان‌قریه بود  
 تو تنگ خوانده شدی  
 و نامت قدغن شد

- «در سکوت  
 همه چیز را در ذهنم ساختم  
 دستمال‌های دست‌باف  
 تکان‌شانه‌ها  
 اسب عروس و گلوله‌های شادی را»  
 و به بستر مردی شدی که تنها چند سال آغوشت را جوان یافت  
 تا چشم به هم زدی  
 مادر بودی  
 و مادرت با شش خواهر و برادر  
 و پدرت به ایران رفته بودند  
 - «هر روز نزدیک خانه می‌آمدم  
 نگاه می‌کردم و آتش می‌گرفتم  
 هیچ کدام‌تان نبودید  
 دیگر نمی‌توانستم  
 دست کودکانم را گرفتم و به شهر آمدم»  
 آری، اولین بار در هرات دیدمت  
 بعد از ۲۱ سال  
 بی آن‌که خاطره‌ای از تو داشته باشم  
 اما خواهرکم من بودی  
 می‌گفتی «چرا نمی‌توانم به دیدار پدر بروم؟  
 تا مشهد تنها ۵ ساعت راه است



زیر هجران

۱

لبریز شد از پیرهن، ماهی‌ها  
رقصیده قشنگ در تبت، ماهی‌ها  
جاری شده سبزه بین ابروهایت  
افتیده به روی دامن ماهی‌ها  
لبخند زدی، نهنگ، تریاکی شد  
زنگوله دور گردنت، ماهی‌ها  
تو هفت نه، هفتاد و دو دریا هستی  
گم گشته میان دهنت، ماهی‌ها  
هر جای تو یک چشمه نه یک دریا هست  
گل دوزی دور یخنت، ماهی‌ها  
دریا شده، دریا شده در ... ماهی‌ها  
تا چک زده است از ذقنت، ماهی‌ها

۲

آینه را با گریه و لبخند رقصیدیم  
ما مو به مو، بی هیچ چون و چند رقصیدیم  
با دست و پای سرد و سرگردان در این دنیا  
هر چند ما را دل نمی‌دادند، رقصیدیم  
قوم من و تو: عشق، فرهنگ من و تو: عشق  
آزاد از هر گونه قید و بند رقصیدیم  
پیوند ما خونی نه، انسانی نه، دینی نه ...  
ما برخلاف عرف، بی پیوند رقصیدیم  
ما سنگ‌ها بودیم، اما از طفیل عشق  
چون ماه در هر برکه بی‌مانند رقصیدیم  
با گریه نه، با عذر نه، با اشتیاق محض  
در بارگاه دوست با لبخند رقصیدیم

۳

از کابل و بلخ و هری آواره‌تر بودی  
دیوانه بودی، باد بودی، خیره‌سر بودی  
سنگر به سنگر بچه‌ات هر روز می‌رفت و  
مادر شدی و چشم‌هایی رو به در بودی  
مویت سپید و دیدگانت سرخ و پندیده  
از کودکی، غم بر سرت بود و پدر بودی  
شب‌ها اگر چه پا و سر با گریه خندیدی  
در صبح دم اما چو آه مختصر بودی  
دنبال زانویی برای گریه می‌گشتی  
سر؟ نه! نبودی ... سر نبودی، در دسر بودی  
تو سرنوشت آن زنی هستی که دیشب مرد  
مضمون جنگ و وحشت و صدر خبر بودی





علی توحیدی



بنیاد اندیشه  
تاسیس ۱۳۹۲

۱

دویستی سر کن امشب ماهبانو  
بیا محشر کن امشب ماهبانو  
به انگور لبت تا می توانی  
مرا پر پر کن امشب ماهبانو

۲

تمام لحظه‌ها تفسیر دردم  
جوانی رفته و من پیر دردم  
عزیز من تو با نامهربانی  
دوباره کرده‌ای درگیر دردم

۳

مرا شالی به شالی می کشانی  
به عشق احتمالی می کشانی  
برای خوردن انگور لب‌هات  
از این جا تا شمالی می کشانی

۴

پر از هذیانم و باور ندارم  
می آلودم تو را در بر ندارم  
برای تحفه سرخ لبانت  
به جز یک خوشه شعر تر ندارم

۵

هوا نمناک در باران دوباره  
و عطر خاک در باران دوباره  
قدم بردار با من هم قدم شو  
گریبان چاک در باران دوباره

۶

نشد که باورت را می سرودم  
و حرف آخرت را می سرودم  
میان بوسه‌های نیمه شب  
دو چشم کافرت را می سرودم





نصیر ندیم

بگذار  
از شروع  
نبض زمین را با جنون بچرخانم  
تا کلمات اثری از من  
شعرها فرزندان ناخلف بی مقدار...  
و گلوله‌ها کشف خود کشی من باشد  
که بیچاره‌ام مقابل تو...  
همین که زاده شدی  
بزرگ شدی  
فریبده شدی  
اولین شعر را به تو تقدیم کنم  
چنان که  
چندین بار...

نرسیدن تنها راه جاودانه است  
به کشف شعر  
به کشف کلمات  
به کشف جنگ‌هایی که رازش را فقط من می‌دانم  
اندوه را در لیخند  
و شادی را در گوشه‌ای از اتاق مدفون می‌باید  
آن که دوستت نمی‌دارد  
گورستانی از تو خواهد ساخت  
بگذار  
زار  
زار  
زار

بگذریم

انسان‌ها عاشق شوند  
اسطوره‌ها را از رنج برهانم  
بنیاد انشکایتیم را درج کنم  
در صبحی باشکوه  
که آفتاب با آواز پرندگان می‌تابد  
آنگاه گلوله‌ها را کنار بگذارم  
شعرهایم را به تو تقدیم کنم  
پیراهن تو را اتو بکشم بر تن زمین  
کلمات را ورنداز کنم  
در بلوغ ظهر  
از خودم تا جوخه دار بخندم  
حالا  
دنیا چه شهکاری می‌آفریند...؟

۱  
شهر را آتش گرفت و خانه‌ها در سیل رفت  
آبراه افسانه بود و جان ما در «نیل» رفت  
از سپاهش دست من یک سر پیاده ماند و هیچ  
مات گشتم تا وزیرم در شکار پیل رفت  
از سیاهی، از سپیدی، هر کسی سهمی گرفت  
سهم ما را گرگ خورد و خون ما تحلیل رفت  
آب‌های رفته هرگز بر نمی‌گردد؛ چرا؟  
پشت آب رفته شب، روز ما با بیل رفت  
تو فلانی، تو فلانی، تو فلانی، تو فلان  
بس کن آقا! خواهشاً بس، دوره تشکیل رفت  
کج نشسته پشت میز و داد می‌زد بی خیال  
پرده پایین آمد و از صحنه تمثیل رفت  
در اتاق گرم‌تان یخ شد زبان قاصرم  
قصه‌ات خوب است؛ اما هر که در تحمیل رفت

۲

می‌خواهم شکایتی درج کنم  
از تو  
به خاطر زیبایی‌ات  
که آشفته‌گی را در زمین بنا نهاد  
می‌خواهم  
زمان را بی هیچ منطقی به عقب برگردانم  
آن قدر که هستی پیدا نباشد  
الهه‌ها را خلق کنم  
به اولین ساقه ریواس  
نام تو را آموزش دهم  
اسطوره‌ها را آماده رنجی بزرگ کنم  
پیراهن سفید تو را روی زمین فرش  
انسان را بی خبر از عشق، بی خبر نگه دارم



محمدصابر رضایی

۳

خسته‌ام از مسیر طولانی  
خسته از هر سراب وهم‌آلود  
خسته از چرخش زمین و زمان  
خسته از روزگار تلخ و کبود

می‌روم بی‌هدف به سمت خطر  
می‌زنم چرخشی به دور خودم  
اشک را دیده‌ام که پشتم ریخت  
آن دو چشمی که من سبب نشدم

حلزون‌گونه زندگی کردم  
کوهی از غم سوار پشتم بود  
داخل چاه و چاله افتادم  
کوهی از جنس خار پشتم بود

می‌برم با خودم مریضی را  
دردسر در وجود من ساری‌ست  
مثل سایه بمان کنارم چون  
درد مُردن در این کفن ساری‌ست

می‌گریزم ز دست طوفان‌ها  
مشتی از خاک سازگارم بود  
چشم خود را چگونه پاک کنم  
با لباسی که یادگارم بود

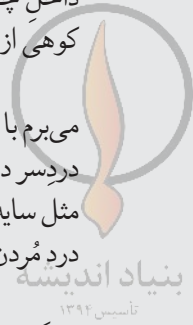
آه! تلخ است این که پیر شوی  
بی عصا پا به پای ثانیه‌ها  
غرق آن عمر رفته‌ات باشی  
تا ببینی عبور ثانیه را

۱

گاهی به زشت بودن من خنده می‌کنی  
انگار استخوان مرا رنده می‌کنی  
زانو به انجماد زمین تکیه می‌کنی  
وقتی مرا همیشه سرافکننده می‌کنی  
موهای تو ترانه خاموش در من است  
وقتی به روی شانه پراکنده می‌کنی ...  
عطر حضور پاک تو از کوچه‌ها گذشت  
این شهر را دوباره نویسنده می‌کنی  
وقتی که قهر می‌کنی، احساس می‌کنم  
احساس شاعری مرا زنده می‌کنی  
شاید هنوز پای غرورت نشسته‌ای  
خود را هلاک چهره زینده می‌کنی  
کابوس می‌شوی تو برایم به نیمه‌شب  
با دست خویش قبر مرا کنده می‌کنی

۲

غرور بی حد تو می‌خورد روان مرا  
به خنده خنده نکن سرنگون جهان مرا  
بین ستاره بختم که امتحان ندهی  
لباس تار به تن کرده آسمان مرا  
طلسم پرخطر را چگونه وصف کنم؟  
که قلب سنگ تو ساییده استخوان مرا  
قسم به نیمه شب، از سقوط ماه به آب  
که موج دامن سردت گرفته جان مرا  
به پای دامن تو التماس زنده شدن -  
نمی‌کنم بپر آن روح جاودان مرا  
همین که آله دستت شدم، نواخته‌ای  
دگر تو چنگ نزن صورت جوان مرا  
تو را به حرمت شعرم قسم نخواهم داد  
اگرچه باز کنی بندش زبان مرا  
گلوی خسته من خشک شد خدانشناس  
به گوش خود بسیار ارزش بیان مرا



بنیاد اندیشه  
تأسیس ۱۳۹۲



۱  
هر روز حصار را بلندتر می‌گیری  
دامنی بلندتر می‌پوشی  
دستت را بلندتر می‌گیری  
و موهایت را بلندتر می‌گذاری  
سر نوک انگشتان پایت می‌ایستی  
قدت را بلندتر می‌گیری  
دستت را بالاتر می‌بری  
و دوست داری زودتر به آسمان برسی

هر روز حصار را بلندتر می‌گیری  
و تنهایی را حجیم‌تر  
و خودت را لاغرتر  
تا مثل پیچکی  
بر همه این‌ها بیچی  
رشد کنی  
و اولین چیزی که به خورشید برسد  
چشم‌ت باشد  
و نوک انگشتان دستت

۲  
می‌خوابم  
بیدار می‌شوم  
یک روز سپری شده  
و فقط اوضاع  
کمی یا بیشتر  
بحرانی‌تر شده

می‌خوابم  
بیدار می‌شوم  
حتی فکر رؤیا در سر ندارم  
یک سال سپری شده

درختان اقا قیا  
در سرزمین مان  
هنوز گل نداده

می‌خوابم  
بیدار می‌شوم

دوباره می‌بینم  
اوضاع فقط  
کمی بحرانی‌تر شده

می‌خوابم  
بیدار می‌شوم  
و آرزوی یک صبح شیرین  
که فقط برای دغدغه عشق‌بازی باشد  
بماند برای فرزندم  
برای نوه‌ام ...

می‌خوابم  
بیدار نمی‌شوم دیگر ...  
با خودم به گور می‌برم  
آرزوی درخت اقا قیا  
یادم می‌آید  
مادرم می‌گفت گل بسم‌الله ...

۳  
چیزی گیر کرده  
وسط گلویم  
وسط آسمان و زمین  
باران نیست بیارد  
کلمه‌ای نیست گفته شود  
تنها درد کش‌داری است جان‌دار  
نه مرده است، نه زنده  
تنها صدای نفس‌هایی است پیر  
از گلوی جوانی

نه سبز است، نه زرد  
بنیاد اندیشه  
چیزی گیر کرده در وسط پاییز  
تأسیس ۱۳۹۵



منصوره خلیلی



بعد چندین بغض بی پاسخ، در سرم زنگ می زند دوری  
در سرم گیج می رود یادت، پشت گوشی صدای یک دختر  
و قرار جدید دغدغه هاست کافه بی کسی من حالا ...  
بودنم را دوباره می ریزی توی فنجان چای یک دختر  
مثل یک حس کال افتادی وسط شعرهای یک دختر  
غزلم سکنه کرد وقتی که مرده بودی برای یک دختر



تمنا مهرزاد

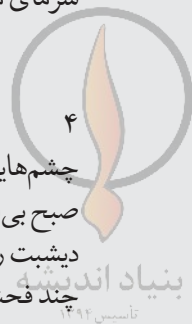
۳

پُر کن دوباره جای کسی را که رفته است!  
خالی رد پای کسی را که رفته است  
بگذار گرمی دم از بین خانه ات  
بیرون کند هوای کسی را که رفته است  
برخیز و دور خاطره ها با خودت برقص!  
دیگر نگیر عزای کسی را که رفته است  
برخیز و استکان سرت را بیار و ...  
بعد با من بنوش چای کسی را که رفته است  
وقتی خدا ببوسدت و عاشقت شود  
رد می کند دعای کسی را که رفته است  
نشینده حرف های کسی را که رفته بود  
نشینده حرف های کسی را که رفته است  
چندی ست شعرهای تو انگار خورده اند  
سرمای ماجرای کسی را که رفته است ...



۴

چشم هایت دوباره غلتیدند، کنج افسانه ای که تکراری ست!  
صبح بی اختیار افتادند وسط خانه ای که تکراری ست  
دیشبت را به یاد آوردی، چند بوسه ... و سردی حمام  
چند فحش همیشگی قبل مُشت جانانه ای که تکراری ست!  
پس زدی دست گیسوانت را، سینه نازک کمانت را  
می خراشد تمام جانت را، سردی «شانه» ای که تکراری ست  
دامنی که نه چین دارد و رنگ؛ دور دلواپسی ات می پیچد  
کمرت را به چنگ می گیرد، درد ماهانه ای که تکراری ست  
باز بالا می آوری با خود، خستگی های چند دختر را  
تلخ مثل همیشه هستی و طعم بیگانه ای که تکراری ست  
از خودت هی کناره می گیری، می روی پشت میز آرایش  
آه! شاید دوباره برگردد، مرد دیوانه ای که تکراری ست



۱

... تا شب دمار روز مرا در بیاورد  
تا غم دوباره لشکر دیگر بیاورد ...  
دارم «سرنگ خاطره» تزریق می کنم  
بنشین ... تا که دکتر بهتر بیاورد ...  
اردیبهشت های مرا خسته می شوند  
باشد که تیر و بهمین و آذر بیاورد ...  
بنشین و حرف های مرا ساده تر بکن  
کو دل؟ کجا قصیده و دفتر بیاورد؟  
اصلا بمان که داغ مرا تازه تر کنی  
از قافیه گذشته ام ... از هر «بیاورد»  
پایان این غزل به تباهی کشیده است  
دل رفته است مصرع آخر بیاورد  
من تا همیشه نیمه تمامم چه می شود؟  
دنیا مرا برای تو از سر بیاورد؟!

۲

مثل یک حس کال افتادی وسط شعرهای یک دختر  
زندگی هم دوباره از دستت، در دل ماجرای یک دختر  
از صدای نبودنت کم کم، گوش سنگین خانه کر شده است  
چشم کوچه اگرچه افتاده به تو و رد پای یک دختر!  
باز بگذار پشت در برود ... تا به دنبال دردسر برود  
هوشت آرام و بی خبر برود ... برود در هوای یک دختر